

خسرو و شیرین

حکیم نظامی گنجوی

تایپ : علی آقا

Http://www.khoyabad.tk : وبلاگ
Http://www.khoyabad.coo.ir

توجه : نسخه ی اصلی و خطی این نوشته در کتابخانه ی ملی پاریس محفوظ است. این نوشته رو از روی یک کتاب خیلی قدیمی پیدا کردم و سعی کردم در اختیارتون بزارمش. من جاهای زیادی رو گشتم تا نسخه ی کامل این مجموعه رو پیدا کنم اما نتونستم و فقط از این کتاب چند داستان موجود میاشد که تکه هایی از آن هم پاره شده و من با هزار زحمت تونستم درستش کنم و در اختیارتون بزارم. امیدوارم لذت ببرید .

شرح حال نویسنده : حکیم نظامی گنجوی از شاعران بزرگ داستانسرای ایران است. وی در حدود سال ۵۳۵ در گنجه متولد شد و بیشترین عمر خود را در همان شهر گذراند. نظامی در رشته های مختلف علوم متداول زمان خود مهارت داشت و در ادب و شعر مقام بزرگی به دست آورد.

از آثار معروف نظامی « خمسه » می باشد شامل پنج منظومه :

مخزن الاسرار - لیلی و مجنون - خسرو و شیرین - هفت پیکر یا هفت گنبد - اسکندر نامه.

نظامی در شیوه ی داستانسرایی استاد و پیشرو دیگران است و کتاب خمسه ی وی مورد تقلید بسیاری از گویندگان پس از وی مانند خواجه، جامی، وحشی، قرار گرفته است.

اینک داستان « خسرو و شیرین » :



خسرو و شیرین
<http://www.khoyabad.tk>

دل به امیر صدرایی که مگر در نور رسد نالہ ہا کرو دریں کوہ کہ فرہاد نکرہ

حافظ

چون هرمز بر تخت پادشاهی نشست، پس از نذرہا و قربانی ہا صاحب پسری شد کہ او را پرویز نامید و بہ دایگانش سپرد. کودک عزیز دست بہ دست می گشت و در ہر سال با ہنری آشنا می شد و پهلوانی می آموخت.

بہ اندک عمر شد دریا درونی
بہ ہر فنی کہ گفتی ذوفنونی
جہاندار از جہانش دوستر داشت
جہان چبود ز جانش دوستر داشت

شاه برای طول عمر پسر بہ عدل و داد پرداخت و منادی فرمود کہ ہر کسی آسیبی بہ دیگران برساند یا اسبش در کشتزاری بچرد سزاوار سیاست خواهد شد. از قضا روزی پرویز بامدادان بہ نخجیر رفت و صید افکند. چون شب شد در آن حوالی خانہ ای خواست، مجلسی آراست و با یارانش بہ نوشانوش پرداخت. در این بی خبری اسبی از اسبہایش بہ کشتزاری آسیب رساند و غلامی از غلامانش خوشہ ای از غورہ ی دہقانی چید. خبر بہ شاه رساندند کہ پرویز ستمگری آغاز کردہ است :

سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غورہ ی دہقان تہہ کرد
شب از درویش بستد جای تنگش
بہ نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانہ ای کردی نہ فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند

شاه فرمود تا پای اسبش را بریدند و غلامش را بہ دہقان و تختش را بہ صاحبخانہ بخشیدند. ناخن چنگی را شکستند و ابریشم چنگ را گسستند :

سیاست بین کہ می کردند از این پیش
نہ با بیگانہ نہ با دردانہ ی خویش
جہان ز آتش پرستی شد چنان گرم
کہ بادا زین مسلمانی ترا شرم

پرویز انصاف داد و مجازات پدر در نظرش بجا و مناسب آمد؛ از چنین خواری حسرت خورد و شفیع انگیخت و پیش تخت پدر چون گناهکاران بر خاک غلتید، گریست و بخشایش خواست. چون هرگز دید که فرزند فرزانه اش به گناه خویش پی برده و به کیفر تن داده است، گناهِش را بخشید و سرش را بوسید و او را ولیعهد خویش کرد. در خواب نیای خود را دید که او را به چهار چیز بشارت داد: یکی آنکه چون در تلخی عقوبت صبوری کرده است به دلارامی شیرین خواهد رسید. دوم چون پای مرکبش را بریدند و گردی بر خاطرش ننشست به شبرنگی شب‌دیز نام دست خواهد یافت. سوم بجای تختی که به دهقان بخشیدند، تخت طاقدیس نصیبش خواهد شد. چهارم چون بی ساز و مطرب گشت، نواسازی خواهد یافت باربد نام.

پرویز وقتی بیدار شد یزدان را ستایش کرد و شب و روز در انتظار تعبیر خواب بی تاب ماند. ندیمی داشت شاپور نام.

قلمزن چابکی، صورتگری چست که بی کلک از خیالش نقش می رست روزی پیش تخت پرویز زمین را بوسه داد و اجازه خواست تا از دانستنی های خود سخن دلاویزی نقل کند. پس از فرمان شاهزاده، زبان به سخنوری گشود و گفت:

در آنسوی کهستان زنی از نسل شاهان فرمانده است به نام مهین بانو که از اران تا ارمن همه زیر فرمان او است. این زن توانگر کسی ندارد جز برادر زاده ای که دختری است چون ماه تابان:

شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد و آن او هست
شبی صد کس فزون بیند به خوابش	نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش نسیرین و بویش نیز نسیرین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند	ولیعهد مهین بانوش دانند

دختر اسب راهنوردی دارد آهنین سم، چون زمانه تند گرد و چون مرغابی از طوفان بی باک و شب‌دیز نام دارد. اپور از وصف یرین و شب‌دیز دل پرویز را چنان آشفته ساخت «کزان سودا نیاسود و نمی خفت». روزها را در این اندیشه می گذراند و به افسانه ای خرسند می گشت. چون کار از دست رفت به شاپور گفت: باید به جستجوی شیرین بروی و بنیادی که گذاشتی به پایان برسانی. بین اگر دلش چون موه نقش پذیر است مهر ما را بر او بزن و اگر چون آهن سخت است زود بر گرد ما را خبر کن تا آهن سرد نکوییم. شاپور زمین را بوسید و پرویز را دلشاد کرد و به آوردن دلبر امیدوارش ساخت.

نخسبم تا نخسببام سرت را نیایم تا نیاسارم دلبرت را

پس از آن بسیج راه کرد و به کوهستان ارمن روانه شد و به سبزه زاری رسید که شیرین و کنیزان خو برویش تابستان را در آنجا بسر می بردند. چون از خستگی راه رنجور گشته بود در دیر کهنی در آن حوالی فرود آمد و آسود و از پیران دیر اقامتگاه خو برویان را پرسید. به او خبر دادند که سحر گاه سهی قدان به چمن گاهی در پایان کوه فرود می آیند و به طرب می پردازند. شاپور بامدادا زودتر از آنان به سبزه زار رفت و بر کاغذی صورت پرویز را نقش کرد و بر ساق درختی آویخت و چون پیران ناپدید شد. ساعتی بعد پیرویان به آنجا رسیدند و بر سبزه نشستند و به شادی و طرب پرداختند و چون جهان را خالی از دیو و مردم دیدند به رقص در آمدند و سرود خواندند و جز شادی و خرمی کاری نداشتند. شیرین در میان آنان چون ماهی می درخشید و باده می خورد و می می گسارید که ناگهان چشمش بر صورت افتاد؛ فرمان داد تا آن را از درخت فرود آوردند. ساعتی در آن خیره ماند و دل از دیدنش بر نمی گرفت؛ از هر نگاهی مست می شد و چون پنهانش می کرد باز می جست. نگهبانان ترسیدند که شیرین گرفتار شود، نقش را دریدند و گفتند دیوان تمثال را نهفته اند.

پریزار است از این صحرا گریزیم به صحرای دگر افتیم و خیزیم

پس از آن سپندی در آتش افکندند و از اسب به دشت دیگر راندند. شاپور باز پیش از ایشان به آن دشت رفت و همان تمثال را ساخت و بر درخت آویخت. دخترن رسیدند و به نشاط پرداختند و چون گرم بازی شدند باز دیگر دیده ی شیرین بر آن تمثال افتاد؛ گفت این خیال نیست، دختری را فرستاد تا صورت را بیاورد. دختر صورت را نمان کرد و آن را باز دیو و پری شمرد. از آنجا هم رخت بر بستند و به دشت دیگر شتافتند و بر پای دیری آرام گرفتند و بساط نشاط گسترده کردند. دیگر بار:

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز

شیرین چون چشمش به صورت افتاد از آن نیرنگ در شگفت ماند و خود آمد و تمثال را برداشت و در اندیشه فرو رفت. پرویان دانستند که آن کار پری و امری سرسری نیست، به بانوی خود وعده ی یاری دادند و به جستجو در آمدند. شیرین بی صبر و آرام نشست و کس فرستاد تا از گذریان درباره ی صورت چیزی پرسد، اما هیچ کس از سر آن آگاهی نداشت. در این هنگام شاپور پدیدار گشت، شیرین چون سیمای او را نگرست نشانی از آشنایی در آن یافت. فرمان داد که این قصه را با او در میان بگذارند. پرستاران نزد شاپور رفتند و حال صورت پرسیدند. شاپور چون صید خود را در دام دید، پاسخ داد که این راز را به آسانی نمی توان فاش کرد. شیرین چون این سخن را شنید شتابان سوی شاپور دوید و با صد نمک و صد ناز از او درخواست که بیگانگی را کنار بگذارد و آشنایی پیش بیاورد. شاپور در خلوت به وصف صاحب صورت پرداخت:

که هست لیا صورت پاکیزه پیکر نشان آفتاب هفت کشور

شهنشه خسرو پرویز کامروز شهنشاهی بدو گشته است پیروز

هر نشانی که شاپور می داد، شیرین نشان دیگری می خواست تا آنکه رازی نهفته نماند جز راز دل شیرین که آن نیز بر اثر درخواست شاپور آشکار گشت. شیرین دلباختگی خود را به صورت با شاپور در میان نهاد و یاری خواست. شاپور چنان دید خو را شناساند.

من آن صورتگرم کنز نقش پرگار ز خسرو کردم آن صورت نمودار

مدتها در وصف پرویز سخن می گفت و شیرین آن سخن ها را چون نوش می خورد. سر انجام چاره ی کار خواست و شاپور راهنمائیش کرد و گفت ک این راز را بر کسی مگشا، فردا شب دیز بنشین و عزم نخجیر کن و از نخجیرگاه بگریز، من هم بشتاب خواهم آمد. سپس انگشتی از پرویز در دست داشت که به او سپرد و گفت : اگر در راه شاه را ببینی این را به او نشان بده و اگر ندید راه مدائن را بپرس و به قصر شاهنشاه فرود بیا، و نگین شاه را به کنیزان بنمای و در آن گلشن چون سرو آزاد باش تا جمال شله را ببینی.

فردا سپیده دم شیرین با کنیزان در لباس سواران عزم نخجیر کرد و به دشت آمد و پس از مدتی اسب راندن و از دشتی به دشتی رفتند، در راه پیمودن شتاب کرد و از دیگران جدا ماند. یاران چون سایه به دنبالش دویدند و هرگز به او نرسیدند تا شب او را جستند و به نومییدی بازگشتند و شبانگاه به درگاه مهین بانو فرود آمدند و « تلخی حال شیرین بازگفتند ». مهین بانو همه شب تا روز نوحه می کرد و غم بر غمش می افزود.

شیرین از سوی دیگر اسب میراند و منزل به منزل پیرسان پیرسان می رفت تا سپیده دم به مرغزاری چون بهشت خرم و چشمه ای چون چشمه ی حیات روحپور رسید. خواست تا اندام خسته و غبار آلود خود را شست و شو دهد، پرندی آسمانگون بر میان بست و در آب نشست.

تن سیمینش می غلتید در آب چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب

اما پرویز مدتی در انتظار دیدار یار ماند تا روزی قصد نخجیر کرد. به ماهرویان سپرد که اگر مهمانی از راه رسید فرود آرند و عزیزش دارند و به سادی و طرب غم از دلش بزدایند. پس از آن « با عده ای از غلامان به سوب ارمن خرامید. از قضا اسبشان در منزلی که مهاروی به شست و شو پرداخته بود از رفتن باز ایستاد. به غلامان دستور داد که

ستوران را علفه دهند و خود تنها به سوی مرغزار روان شد و از هر سوئی نگریست. نگاه چشمش به آن ماه افتاد که :

در آب نیلگون چون گل نشسته پرنده نیلگون تا ناف بسته
زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد

دل شاه از دیدار او آتشین گشت، اما همینکه دید دختر از دیدارش شرمگین شد و صورت را با زلفان سیاه پوشاند، جوانمردی کرد و نظر را از او برگرداند و بجای دیگر دوخت و آتش شوق را به آب صبر فرو نشاند. شیرین فرصت را غنیمت شمرد و بشتاب از آب در آمد و لباس پوشید و بر شبدیز نشست. از طرفی می اندیشید که این جوانمرد یار او است که چنین دل از کفش ربوده است، اما نشانی از شاهی در او نمی دید، بی خبر از آنکه شاهان بیم بدخواه در سفر جامه ی دیگر به تن می کنند تا شناخته نکرده اند. با این دو دلی به راه افتاد و بشتاب دور شد. پرویز پس از لحظه ای نظر کرد و جز خود کسی را ندید.

زهر سو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه
از جگر آه سوزانی بر آورد و بر شکار رمیده تاسف خورد، گریه ها کرد و از بخت بد شکایت ها نمود، به نومیادی دل از دلبر گرفت و به دارالملک ارمن روانه شد. شیرین چون از پرویز جدا ماند یکسر به مدائن اسب راند و به کاخ فرود آمد. کنیزان عزیزش داشتند و به رسم خسروی نواختند. اسبش را در آخور شاه بستند و به خدمت پرداختند. شیرین چون خبر یافت که پرویز به نخجیر رفته و از آنجا به سوی ارمن رهسپار گشته است، دلش بدرد آمد و دریافت که آن یکه سوار که او را در کنار چشمه نظاره م کرد جز پرویز کسی نبوده است. بسیار تاسف خورد و خویشتن را ملامت کرد و جز صبوری چاره ای نداشت. آخر چنین وانمود که بیمار است و چون به هوای کوهستانی خو گرفته از هوای گرم رنگ رخس به زردی رسیده است. پس قصری در مرغزار خو آب و هوا در کنار کوهستان طلب کرد، کنیزان بظاهر اطاعت کردند ولی از سر حقد در خلوت بنایی را

خواستند و وعده ها دادند تا جایی بسیار دور بیاید و با هوایی هرچه ناخوئتر. بنا جای گرم و دلگیری یافت.

بدست آورد جایی گرم و دلگیر
 کنز او طفلی شدی در هفته ای پیر
 به ده فرسنگ از کرمانشهان دور
 نه از کرمانشهان بل از جهان دور
 در آنجا قصری برای شیرین بنا کرد و شیرین در آن قصر اقامت گزید.

پرویز از سوی دیگر از ارمن نزد مهین بانو رسید. مقدمش را گرمی داشتند و در باغی به نام «باغ پستید» که گرمسیر و زمستانی بود اقامتگاهی خرم برایش ساختند تا در زمستان را به عیش و نوش بگذرانند.

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
 می تلخ و غم شیرین همی خورد
 روزی از رسیدن شاهپور آگاهی کردند، از شادی از جای جست و فرمان داد تا به درگاه بیاوردنش. او را گرمی داشت و در خلوت از ماجرا پرسید. شاهپور از اول تا آخر آنچه دانست از صورتگری و افسون و نیرنگی که بکار برده بود و به دام انداختن شیرین و فرارش همه را باز گفت. پرویز نیز حدیث چشمه و سر شستن ماه را نقل کرد. سر انجام قرار بر این شد که شاپور بار دیگر به دنبال شیرین برود و او را نزد پرویز بیاورد. مهین بانو اسبی که در تندروی مانند شبدیز بود به شاهپور بخشید و شاهپور سوی مدائن روان گشت و به قصر شیرین فرود آمد و او را در آن جای دلگیر، تنگدل یافت، بر گلگون نشاندش و هر دو به سوی پرویز شتافتند.

پرویز روز و شب در انتظار شیرین بود تا روزی که قاصدی از راه رسید و نامه ای به دستش داد که در آن او را از مرگ پدر آگاه کرده بودند. پرویز غمگین شد و هر چند دلش گرفتار شیرین بود ناگریز شد به پایتخت برگردد و به کار شاهی پردازد. شاهپور هم شیرین را نزد مهین بانو برد. مهین بانو از دیدارش شادمان شد و مهربانی ها کرد و از گذشته سخن بر زبان نیاورد.

اما پرویز چون بر تخت شاهنشاهی نشست و ایام سوگواری را به پایان رساند با دشمنی چون بهرام چوبین روبرو گشت که به حيله و تزوير رعیت را از او برگردانده بود. پرویز خود را بی پشت و پناه دید و تخت شاهی را رها کرد و به آذربایگان گریخت و در موقان منزل کرد. در نخجیر گاه به شیرین برخورد و چون دو دلداه یکدیگر را شناختند به خاک افتادند و از شوق اشک ها ریختند. مهین بانو پرویز را در کاخی جا داد و پذیرایی ها کرد و پیشکش ها فرستاد، اما چون حال پرویز و شیرین را دید در اندیشه فرو رفت و از گذاشتن خاشاک و آتش در کنار هم بیمناک شد. شیرین را پیش خواند و گفت :

تو گنجی سر بمهری نابسوده	بد و نیک جهان نا آزموده
چنانم در دل آید کاین جهانگیر	به پیوند تو دارد رای و تدبیر
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش	نسبم گوش داری بر فریبش
نباید کنز سر شیرین زبانی	خورد حلوی شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده ی خویش	هوای دیگری گیرد فرا پیش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند	ربیفکنند چون بو بر گرفتند

چون شیرین پند مهین بانو را گوش کرد، سوگند یاد کرد که در برابر پرویز سستی نکند.

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند	به روشن نامه ی گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگر جفت حلالش

مهین بانو اجازه داد که شیرین همه جا در کاخ و میدان در میان جمع با پرویز بشیند و به سخن پردازد.

روزی شیرین با دختران ماهرو و پرویز از قصر بیرون رفتند و به میدان گوی بازی رسیدند. پرویزیان شوری بر پا کردند و زیبایی را چنان با چالاکی در آمیختند که پرویز را به حیرت انداختند. آنگاه شیرین و پرویز به بازی پرداختند :

گهی خورشید بر دی گوی و گه ماه	گهی شیرین گر و دادی و گه شاه
-------------------------------	------------------------------

پس آنکه به صحرا رفتند و شکار آغاز کردند. شب از خستگی خفتند و روزهای بعد تا یک ماه عمر خود را به این نحو صرف شکار و چوگان کردند. پرویز پیوسته به دنیال فرصت می گشت تا نکته ای را بر شیرین آشکار کند و نمی یافت. روزی به گردش پرداختند و به سبزه زاری رسیدند و در آنجا آرام گزیدند. کنیزان و غلامان گرداگردشان را گرفتند و شیرین و پرویز به می گساری مشغول شدند که ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد و چون مستان به میان لشکر افتاد. همه بر هم افتادند، شیر با شتاب به سوی پرویز دوید. شاه یکتا پیرهن و بی زره و شمشیر نشسته بود، در مشتی دلیری کرد و بر شیر تاخت و مشت را کمانکش کرد و بر سر او زد که شیر مدهوش افتاد، پس فرمود تا سرش را بریدند و پوستش را کنند. شیرین این دلاوری را بهانه کرد و دست پرویز را از بوسه پر شهد کرد.

لبش بوسید و گفت این انگبین است

نخستین پیک بود آن شکرین جام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش

پس از آن پرویز و شیرین شب و روز به شادی پرداختند و در مرغزار و کوهسار به باده گساری و گل چیدن سرگرم بودند و چون جای خالی می یافتند در عالم مستی بوسه ها از لبان هم می ربودند و چون شیرین هوشیار می شد شرمگین می گشت و اجازه ی بوسه نمی داد. پرویز پیوسته متر صد بود که شیرین را مست ببیند و بر او دست بیابد تا شبی از شبهای بهاری که به شادی نشسته بودند و می گساری می کردند، سرها از خواب گران شد و مجلس خالی از اغیار گشت. شاه از کیبایی دست برداشت و بر دامن شیرین در آویخت و به زاری کام دل خواست. شیرین که در دل از عشق پرویز بی تاب بود:

به چشمی نازی اندازه می کرد

به دیگر چشم عذری تازه می کرد

هر چه شیرین او را منع می کرد، پرویز ب زاری و التماس می افزود.

از آن ترسم که فردا رخ تراشی

که چون من عاشق را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد

که خون عاشقان هرگز نمیرد

بده یک بوسه تاده واستانی
 از این به چون بود بازار گانی
 شیرین در حفظ پاکدامنی و عفت سماجت می کرد :
 مجوی آبی که آبم را بریزد
 مخواه آن کام کز من بر نخیزد
 و او را به نگهداری تاج و تخت پند می داد و شاهی را با عیش و عشرت سازگار
 نمی دانست.

گرت بامن خوش آید آشنایی
 همی ترسم که از شاهی بر آئی
 و گر خواهی به شاهی باز پیوست
 دریغ من که باشم رفته از دست
 چون پرویز از دست یافتن به شیرین نا امید گشت. از خشم بر پشت شبدیز نشست
 و « به تندی گفت من رفتن شیت خوش ». »



شب و روز را همی بیمود تا به قسطنطنیه رسید. قیصر مقدمش را گرمی داشت و
 ورود او را به فال نیک گرفت و دختر خود مریم را به او داد و سپاهی عظیم به یاریش
 فرستاد تا بهرام چوبین را شکست داد و بر تخت نشست و به فرماندهی پرداخت. گر چه
 عیش و عشرت می کرد، اما همچنان دل پیش شیرین داشت و به یاد او زاری می کرد.
 شیرین هم به یار از دست رفته دریغ می خورد و خود را سرزنش می کرد. مهین بانو و
 شاپور او را پند می دادند و به شکیبایی وادارش می کردند. سر انجام مهین بانو بیمار شد و
 کلید گنج ها را به شیرین سپرد و چشم از جهان فرو بست.

جهان از جان شیرینش جدا کرد
 به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
 شیرین به تخت شاهی نشست ، زندانیان را آزاد کرد و رعیت از انصافش شاد
 گشتند.

چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
 اگر چه دولت کیخسروی داشت
 از هر کسی نشانش از پرویز می خواست، تا آنکه دانست به تخت شاهی نشسته و
 مریم را به زنی گرفته است و چون شنید که مریم بسیار سنگدل است و در روم پرویز را

سوگند داده است که با کسی جز او نیوندد بسیار دلتنگ شد و در کار خورد فرو ماند. سرانجام چاره را در آن دید که روی به مدائن بیاورد. پادشاهی را به یکی از بندگان سپرد و با کنیزک و دیبا و دینار بسیار به سوی مدائن رهسپار شد و به قصر خود فرود آمد پرویز از خبر نزدیکی یار امیدی یافت ولی از بیم مریم یارای دیدن او را نداشت و تنها به پیغامی دل خوش می داشت، اما چنان از هجرش می سوخت که روزی در عالم مستی پیش مریم رفت و از او اجازت خواست تا شیرین را به منزل بیاورد. مریم به این کار تن در نداد و سوگند یاد کرد که اگر شیرین به آن شهر راه یابد خود را به دار بیاویزد.

به تاج قیصر و تخت شهنشاه که گر سیرین بدین کشور کند راه

به گردن بر نهم مشکین رسن را بر آویزم ز جورت خویشتن را

شاپور هم پیوسته نزد پرویز می آمد و پیام شیرین را می آورد و پنهانی جواب می برد. روزی پرویز از شاپور خواست که شیرین را شبی نزدش بیاورد تا چون لعل نهانش بدارد، زیرا برای صلاح دولت و شاهی نمی تواند آشکارا با او عشق ورزد و می ترسد که مریم از ناشکیبی چون عیسی خود را به دار بیاویزد.

همان بهتر که با آن ماه دلدار نهفته دوستی ورزم پری وار

شاپور این نکته را با شیرین در میان نهاد.

ملک در شکارت رخس تند است ولیک از مریمش شمشیر کند است

از آن او را چنین آرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد

از او خواست که به قیصر پرویز برود و با او پنهانی به عیش و نوش پردازد، اما شیرین دل داده چنان از این پیغام خشمگین شد که سخن شاپور را قطع کرد، به تندی بر او بانگ زد، او را سرزنش ها کرد و چنان مناعت طبعی نشان داد که شاپور را به حیرت انداخت.

به تندی برزد آوازی به شاپور که از خود شرم دارای از خدا دور

نه هر گوهر که پیش آمد توان سفت نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

کسادی چون کنم گوهر نژادم
من اینک زنده او با یار دیگه
شوم پیش سگ اندازم دلی را
گر آید دختر قیصر نه شاپور
نخواهم کردن این تلخی فراموش
بعد پیغام فرستاد :

که گر شه گوید او را دوست دارم
اگر گوید بدان صبحم نیاز است
و گر گوید کشم تنگش در آغوش
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو کاین عشوه ناید در شمارم
بگو بیدار مشین شب دراز است
بگو کاین آروز بادت فراموش
بگو با رخ برابر کی شود شاه

شیرین به یاد رنج خود افتاد ولی در عشق به هی وجه سستی نشان نداد.

در این آتش که عشق افروخت بر من
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
ز اشک و آه من در هر شماری
شاپور آستان را بوسید و گفت :

که از ندبیر ما رای تو بیش است
همه گفتار تو بر جای خویش است

و با شتاب برای رساندن پیام براه افتاد.

شیرین در آن دشت و آن منزل دلگیر بود و از میان صد ها غذای رنگین به چیزی میل نمی کرد و جز شیر مادیان نمی نوشید. اما چون در آن وادی جز خرزهره و گیاهان تلخ چیزی نمی روید و شبانان گله ها را دورتر می چرانند، آوردن شیر در دسری ایجاد کرده بود و پرستاران را رنجور می داشت. شیرین این مشکل را با شاپور در میان نهاد و شاپور چاره ی کار را به دست مهندسی استاد دانست به نام فرهاد که از یاران قدیمش بود

و در چین نزد استاد شاگردی می کردند. پس از آن شاپور قلم به دست گرفته و فرهاد تیشه. شیرین فرمود تا به جستجویش روند، شاپور، کوهکن را به درگاه آورد. فرهاد چون کوهی از بلندی و ستبری و زورمندی از در آمد و کمر بسته آماده ی فرمان شد.

شیرین چون لب به سخن گشود و شکر افشانی کرد، با لطف و ناز دل از فرهاد ربود.

ش—نیدم نام او شیرین از آن بود که در گفتن عجب شیرین زبان بود
در آن مجلس که او لب بر گشادی نبود ی کس که حالی جان ندادی

فرهاد از گرمی سخنان شیرین چنان جگرش پر جوش شد که بر خاک غلتید و چون مار سر بر زمین کوفت . شیرین مقصود خود را بیان کرد و جویی از سنگ خواست که یک دو فرسنگ از قصرش تا چراگاه گوسفندان کنده شود.

بباید کند جویی محکم از سنگ ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم گله دور است و ما محتاج شیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند

اما فرهاد دلداده چنان بی خرد و هوش گشته بود که سخنانش را درک نمی کرد و چون به وسیله ی دیگران از خواست شیرین آگاه شد، دست بر دیده نهاد و به چابکی بکار آورد.

چنان از هم درید اندام آن بوم که می شد زیر خمش سنگ چون موم

پس از ماهی ، کار جوی را به آخر رساند و در انتهایش حوضی ترتیب داد که شیر از جای گوسفندان تا در کاخ بی هیچ دشواری جاری می شد و در حوض جای می گرفت. خبر به شیرین رسید، شتابان به سوی دشت روان شد و از آن کار در شگفتی ماند، هرگز گمان نمی کرد که آن صنعت کار آدمی باشد، بر دست فرهاد آفرین ها کرد و از نزدیکان برترش نشاند و چند گوهر شبچراغ از گوش برگشاد و با صد عذر پیش فرهاد

نهاد و وعده های دیگر داد. اما فرهاد ان گنجینه را از او گرفت و به پایش افشاند و رو به صحرا نهاد.

فرو رفته دلش را پای در گل ز دست دل نهاده دست بر دل

چون دیو از مردم می گریخت و از بی قراری به کوه و صحرا می گشت ، عشق آرام از دلش ربوده بود و سراپایش را بجوش آورده . دلش نالان و چشمش گریان و جگرش بریان گشته بود، علاج درد خود را نمی دانست و تنها و رنجور از یاران دور افتاده روزها با آهوان و گوزنان دمساز بود و شبانگاه به پای حوض می آمد و جرعه ای شیر می نوشید . هفته ا یکبار مهمان دلبر می شد و به دیداری قناعت می کرد و پس از آن راه صحرا پیش می گرفت و غم آن دلستان را همدم خود می ساخت.

داستان عشق فرهاد بر سر زبان ها می گشت تا به گوش خسرو پرویز رسید.

پرویز ز گستاخی او در اندیشه فرو رفت و عشقش به شیرین افزون شد و نمی دانست با این مرد بی پروا چه کند که :

هراسی نر جوان دارد نه از پیر نه از شمشیر می ترسد و نه از تیر

آتش غیرت بی تابش کرد و از محمان چاره ی کار خواست :

که با این مرد سودایی چه سازیم بدین مهره چگونه حقه بازیم

گش مانم بدو کارم تبا هست وگر خونش بریزم بیگناه هست

خردمندان چاره ی کار را جز با زر نمی دیدند که زر بینا را کور و آهن را بی زور می کند.

شاه فرمود تا کوهکن را حاضر کردند. فرهاد نه به پرویز نگاهی انداخت و نه به تخت شاهیش، نه پروای خود داشت و نه پرویز.

شاه دستور داد تا نواختنش و به پایش زر افشاندن اما :

چو گوهر در دل پاکش یکی بود ز گوهر ها زر و خاکش یکی بود

پرویز که دید زر به چشمش نمی آید، لب به سخن گشود و با او به گفتگو پرداخت.

به هر نکته که خسرو ساز می داد جوابش هم به نکته باز می داد

تا آنکه از جواب و گستاخیش عاجز ماند.

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش

به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

سر انجام از او خواست که در میان کوه که امروز بیسنوش خوانند گذرگاهی بکشد که شایسته ی راه آمد و شد باشد و چون حرمت شیرین سوگندش داد فرهاد با جان و دل پذیرفت، اما شرطی در میان نهاد که پرویز دل از شیرین بر گیرد. پرویز گرچه در دل از این شرط خشمگین شد، اما بظاهر قبول کرد به امید آنکه جان بر سر این کار خواهد گذاشت.

فرهاد با دلی خوش روانه شد و کوه کندن را آغاز کرد. نخست صورت شیرین و پس از آن تصویر شاه و شبدیز را بر سنگ نقش کرد و به کوه کندن بازو گشاد. از صبح تا شام به یاد دلارامی دمی نمی آسود، گاهی بر پای شیرین بوسه می شد و زمانی از عشقش ناله سر می داد و حال دل با کوه می گفت و نا امیدانه مرگ را آرزو می کرد :

طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم

از آن هر دو کنون نومید گشتم بلا را خانه ی جاوید گشتم

مرا آن کس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود

در این سختی مرا شد مردن آسان که جان در غصه دارم غصه در جان

از آوارگی و بی کسی شکایت می کرد :

اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نیبم

سگان را در جهان جای و مرا نه گیا را بر زمین پای و مرا نه

پلنگان را به کوهستان پناهست نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ نه در خاکم در آسایش نه در سنگ

حدیث کوه کردن فرهاد و نالیدنش در عالم مشهور گشت تا روز خوش و مبارکی
که شیرین به تماشای بازوی آهنین فرهاد آهنگ بیستون کرد. چون فرهاد از رسیدن
شیرین خبر یافت، آهن به دستش گرم شد و سنگ در نظرش از گل نرم تر گشت. شیرین
ساغری شیر به او داد و خواست تا به یادش بنوشد و ملال از خاطر ببرد و چون پس از
لحظه ای عزم بازگشت کرد، اسبش لغزید و بر زمین افتاد. فرهاد اسب معشوق را از جا
برداشت و به قصر رساند تا بر تنش گزندی نرسد.

از سوی دیگر به پرویز خبر دادند که دیدن شیرین چنان فرهاد را شاد و قویدل
کرده است که به هر ضربتی کوهی از پای می افکند. اگر با این قوت پیش برود پس از
ماهی راه را به پایان می رساند. پرویز از پیران خردمند تدبیر کار خواست، قرار به این
دادند که قاصدی روانه ی راه شود و خبر مرگ شیرین را به فرهاد برساند. شای پس از
این خبر چندی دستش از کار فرو ماند. چون قاصد تر شروی تلخ گفتار رسید و خبر
مرگ شیرین را داد، فرهاد چون کوهی از بالای کوه فرود آمد.

به زاری گفت کاوخ رنج بر دم ندیده راحتی در رنج مردم

صلای عشق شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

دل شیرین از مرگ فرهاد به درد آمد و چون ابر بهاران گریست. او را به خاک
سپرد و بر خاکش گنبدی عالی بر افراشت. خبر به پرویز رسید از کار خود پشیمان گشت
و در اندیشه فرو رفت که چگونه انتقام این ستم تحمل کنم. سر انجام نامه ای به شیرین
نوشت و با طعن و کنایه تسلیتش داد.

شنیدم کز پی یاری هوسناک به عالم نوبتی زد بر سر خاک

جهان را سوخت فریاد کردن به زاری دوستان را یاد کردن

حساب از کار او دور است ما را دل از بهر تو رنجور است ما رو

چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
چرا بایستش اول کشتن از درد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
غمش می خورد که خورش هم تو خوردی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باک از زرد گل نسرين بماناد
اگر فرهاد شد شیرین بماناد

شیرین نخست از نامه شاه شاد گشت و بر آن بوسه داد و مهر از آن برداشت و حرفی ناخوانده نگذاشت ، اما چون در ظاهر خوش نامه طعنه های زهر آلود دید و رطب های پوشیده از خار یافت در اندیشه فرو ماند و به سختی رنج را خورد و در انتظار پیش آمد نشست .

زمانی نگذشت که تقدیر حادثه ی تازه ای پیش آورد که دل شیرین را آرامشی بخشید و آن مرگ مریم بود. زندگی و پادشاهی مریم ناگهان سر آمد . پرویز اگر چه در دل از غم مریم آزاد گشت ، اما بظاهر آئین سوگواری بجا آورد و برای مراعات جاه و احترامش جامه ی سیاه بر تن کرد . شیرین نیز شادمان شد ، اما به خاطر پرویز ماهی دست از شادی کوتاه کرد و پس از آن هوس کرد که آن نامه ی پرتنز را جواب گوید . نامه ای فرستاد ، بظاهر چون نوش و در باطن چون نیش ،

عروس شاه اگر در زیر خاک است
عروسان دگر دارد چه باک است
از او به گرچه شه را همدمی نیست
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد
وزوبه دلستانی در بر آرد
مرنج ای شاه ناز کدل بدین رنج
که گنج است آن صنم در خاک گنج
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار

چون پرویز نامه شیرین خواند دانست که جواب سخنان خود او است :

به خود گفتا جوابست این نه جنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس از گذراندن روزگار سوکواری باز دلش هوای شیرین کرد و خواست با سخنان

چرب و گرم دل سنگ او را نرم گرداند . اما شیرین که میپنداشت پرویز بهتر ، از آن وضع او را طلب میکند و با فرستادن مهد او را به کابین خود در می آورد و عروس خویش می کند ناز و عتاب را آغاز کرد و هر چه شاه بر اصرار خود میافزود، موئی از نازش کم نمی شد تا پرویز از این همه ناز عاجز ماند و به فکرافتاد یارمهربانی به چنگ بیاورد و او را به رقابت بیندازد. روزی که مجلسی آراسته بود و جمله ی شاهان پیش تختس نشسته بودند و ساقی باده گساری می کرد و و شرم از دیده ها می شست ، شاه پرسید که خوبان جهان در کدامین نقطه بیشترند . هرکس جائی را نشان داد تا کسی از شکر نامی در شهر سپاهان نام برد و در وصف زیبایی و لطف اندامش داد سخن داد.

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش نگردهد آن شبش هرگز فراموش

شاه در اندیشه ی شکر فرو رفت و می خواست با وجود شکر رقابت شیرین را برانگیزد. سالی در اندیشه صابر بود تا آنکه رو به سپاهان نهاد و شکر را به عقد خویش در آورد و سوی مدائن رهسپار گشت و مدت ها به عیش و نوش سر گرم بود. اما همینکه دلش از شیرینی شکرزده شد باز از سودای شیرین سوزی در سرش افتاد و چون شمع از دوری او دل در آتش داشت.

دلش می گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی دارد شکر سود

گاه خود را به بردباری و مردانگی وا می داشت و زمانی شکیبایی از دست می داد و بی تاب می شد. اما پرویز می دانست که شاپور غمگسار شیرین است، او را به خدمت خواند و خاص درگاه خود گردانید تا شیرین از تنهایی به تنگ آید و روی به او آورد. شیرین خود را تنها یافت و در شب وحشت زایی چنان تنگدل شد که دست به مناجات برداشت و به زاری خدا را شوگند داد که از غم رهایش کند.

به آب دیده ی طفلان محروم به سوز سینه ی پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه به تسلیم اسیران در بن چاه

به داور داور فریاد خواهان به یارب یارب صاحب گناهان

به محتاجان در بر خلق بسته به مجروحان خون بر خون نشسته
 به دور افتادگان از خان و مان ها به واپس ماندگان از کاروان ها
 به مقبولان خلوت برگزیده به معصومان آرایش ندیده
 به هر طاعت که نزدیک صوابست به هر دعوت که پیشست مستجابست
 که رحمی بر دل پر خونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور
 گویی مناجات که از سوز دل برخاسته بود، در دل معضوق اثر کرد و « دلش را
 چون فلک زیر و زبر کرد ».

فردای آن شب پرویز به قصد نخجیر به صحرا و پس از هفته ای شکار به قصر
 شیرین نزدیک شد و در یک فرسنگی فرود آمد. در آنجای سرد آتش افروخت و پرویز از
 خستگی بخواب رفت. سحرگاه پس از آنکه چند جامی از دست ساقی نوشید بر شب‌دیز
 نشست و سرمست سوی قصر دلبر راند. چون خبر به شیرین رسید از ننگ و نام ترسید و
 فرمود تا در حصار بستند و بساط بر گذرگاهی گسترده و خود بر بام رفت و دید بر راه
 نهاد و چون پرویز را بدان سرمستی در راه دید در کار خود فرو ماند.

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
 و گر لختی ز تندی رام گـردم چو ریشه در جهات بر نام گـردم
 اما پرویز چون بساط پذیرائی را در رهگذر دید و در قصر را بسته یافت از حیرت
 دل شکسته بر جای ماند و غلامی را خواند و پیغام داد :

درون شو گونه شاهنشاه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
 که مهمانی به خدمت می گراید چه فرمائی در آید یا نیاید
 شیرین با طنازی نقاب موئین بر روی آویخت و باز بر بام قصر آمد و صدها
 مروارید نثار پرویز کرد. پرویز پس از عذر خواهی سبب در بستن و بر بام نشستن او را
 پرسید .

تو کاذر لب نمک پیوسته داری
 به مهمان بر چرا در بسته داری
 درم بگشای کاخر پادشاهم
 به پای خویشتن عذر تو خواهم
 بیاید با منت دمساز گشتن
 ترا نادیده نتوان باز گشتن
 نه مهمان تو ام؟ بر روی مهمان
 چرا بایدت در بستن بدینسان
 شیرین بت مهر و دلنوازی علت در بستن را گفت و به او فهماند که با وجود مهر و
 دلبستگی تن به بد نامی نخواهد داد، بلکه با جان و دل حاضر است به آئین خسروانه به
 شبستانش فرود آید.

حدیث آنکه در بستم روا بود
 که سرمست آمدن پیشم خطا بود
 چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
 ز تهمت رای مردم کی بود دور
 ترا بایست پیری چند هشیار
 گزین کردن فرستادن بدین کار
 مرا بردن به مهد خسرو آئین
 شبستان را به من کردن نو آئین
 تو می خواهی مگر کز راه دستان
 به تقلانم خوری چون نقل مستان
 بدست آری مرا چون غافلان مست
 چو گل بوئی کنی اندازی از دست
 آنکه به شکر اشاره کرد و گله ها نمود :

دو دلبر از یکدلی نیست
 دو دل بودن طریق عاقلی نیست
 رها کن نام شیرین از لب خویش
 که شیرینی دهانت را کند ریش
 مرا از روی تو یک قبله در پیش
 ترا قبله هزار از روی من بیش
 کدامین ساعت از من یاد کردی
 کدامین جامه بر یادم دریدی
 تو ساغر می زدی با دوستان شاد
 کدامین روزم از خود شاد کردی
 کدامین خواری از بهرم کشیدی

قلم شاپور می زد تیشه فرهاد

پرویز در جواب عذر ها خواست و به گناهان خود اعتراف کرد.

و گر دارم گناهی آن دل رحیم است
 گناه آدمی رسم قدیم است

به تن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا در بند بودم

اگر کامی زدم در کامرانی جوان بودم چنین باشد جوانی

اما شیرین مانند گذشته در حفظ پاکدامنی عفت پافشاری کرد و پس از گفتگوی بسیار سوگند یاد کرد :

که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من بر نایدت کامی که خواهی

پرویز چون از راه یافتن به قصر شیرین نا امید گشت روی به راه نهاد و دلسوخته به لشکرگاه بازگشت و غم دل با شاپور در میان نهاد و از شیرین و بی مهریش گله ها کرد و به رفتار سخت خود تهدیدش نمود. اما شاپور امید بخش او را آرامش بخشید و به لطف شیرین دلگرمش ساخت و رفتارش را از نازنشان داد نه بی مهری.

به جور از نیکوکاران نتوان بریدن بیاید ناز معشوقان کشیدن

شیرین هم از سوی دیگر از رفتار خود و راندن پرویز پشیمان گشت و « از آن گستاخ روئی ها خجل شد. » بر گلگون نشست و به سراپرده ی پرویز شتافت. شاپور از دور سوار را دید و چون به دشواری پرویز را به خواب کرده بود آهسته بیرون آمد و از حالش جويا شد. ناگهان شیرین را دید که شرمنده و پشیمان و در کار خود حیران به او پناه آورد و دو حاجت از او خواست که اگر برآورده شود همانجا و گرنه راه خویش پیش گیرد : یکی آنکه در گوشه ای پنهان شود تا جمال شاه و مهر او را ببیند و دیگر آنکه در صورتی به او راه خواهد یافت که به کابینش در آورد.

چو روشن گشت شاپور کارش به صد سوگند شد پذیرفتگارش

سحرگاه شهریار از خواب شیرین برخاست و دلش از خواب خوشی که دیده بود خرم بود. شاپور خواب او به نیکی تعبیر کرد و گفت :

به زودی آرد خدای این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را

فرمود مجلس بزمی آراستند و بساطی شاهوار گسترده. نکیسا و باربد نوازندگان خاص شهریار نواهای موزون بر آوردند و نوای بربط و چنگ به هم آویختند. ملک دستور

داد تا غلامان بیرون رفتند و با شاپور و نوازندگان تنها ماند. شاپور به اشاره ی شیرین نکیسا را نزدیک سر پرده اش نشاند تا بر سوز دل او بنوازد، بعد به او سپرد :

نوا بر طرز این خرگاه می زن
رهی کو گویدت آن راه می زن

بدین ترتیب نکیسا از زبان شیرین غزل می خواند و آتش دل را در چنگ مشتعل می ساخت و باربد از دهان پرویز پاسخ می داد و اظهار شوق می کرد و نور امید می دید عشق بازی پرویز و شیرین از دهان سازها چنان شو انگیز گشت که شیرین عنان عقل را از کف داد و فریادی برآورد که شاه به فغان آمد و پاسخش کرد.

در آن پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگیش کردی باشه به آواز

چو شخصی کو به کوهی راز گوید
بدو کوه آن سخن باز گوید

سر انجام به دستور شاه نوازندگان خارج شدند و شاه از شاپور پرسید که این آواز دلسوز از کجاست و رازش چیست؟ همچنانکه سرگرم صحبت بود شیرین از خرگاه برجست و از سر مهر به پای شاه افتاد و پایش را بوسید و چون کار از پای بوسی بگذشت و پرویز تقاضای بوسه ای از دهان کرد، شیرین ترشو گشت. اما شاپور نهان در گوش شاه گفت که شیرین تا به امروز به نام نیک پرورده شده است و اکنون می ترسد که از آزاد دستی شاه، خالی از شرمندگی و بدنامی بر چهره ی پاکش نهاده شود.

شاه دید جز با پیوند زناشویی بر شیرین دست نخواهد یافت سوگند خورد که بزرگان را جمع کرده و به کابینش آورد. شیرین چون عهد شاه را شنید خوشدل گشت و لب بر لبش نهاد و با لذت بوسه و دیدار ساخت و تا هفته ای با خوشی و عشرت دم‌ساز بود.

شب هفتم که کار از دست می شد
غرض دیوانه شهوت مست می شد

شاه فرمود تا شیرین به قصر خود بازگردد و او هم به شهر کوچ کند. چون به پایتخت رسید فرمود اختر شناسان روز مبارکی را بیابند تا در آن روز عروس خود را به گاه بیاورد. پس از آن فرمان داد تا آرایشی ترتیب دادند و هزار اشتر و اسب و استر و

هزار لعبت ماهرو با صندوق و خزینه همه پر از لولو شهوار و مفرش دیبا با تختی از طلا
برای آوردن شیرین روان شدند.

همه ره موکب خوبان شهد	عماری در عماری مهد در مهد
پریچهره بتان شوخ و دلبد	ز خال و لب سرشته مشک با قند
یکایک در نشاط و ناز رفتند	به استقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز	بیاورند شیرین را به صد ناز

چون شیرین را به کاخ آوردند، شهنشاه زر در پایش افشاند و موبدان را خواند تا
برآین و رسم کاوینش بستند پس از آن به خوشی و شادی او را به سراپرده ی خاص
فرستاد و خود به شادی و طرب پرداخت و شب مست و بیهوش نزدش رفت. شیرین که او
را چنان ببخود یافت ظرافت طبعی نشان داد تا مستیش را بیازماید و ببیند که ماه را از ابر
فرق می گذراند یا نه. عجوزه ای داشت چون روباه پیر که از مادر برایش مانده بود.

دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو زور و از تن تاب رفته
دهان و لفجش از شاخ شاخی	به گوری تنگ می ماند از فراخی
نه بینی، هر گهی بر روی بسته	نه دندان، یک دوزر نیخ شکسته
گران جایی که گفתי جان نبودش	به دندان که یک دندان نبودش

شیرین بر عجوزه زیوری بست و نزد شاه فرستادش. شاه با وجود آنکه از مستی
آسمان در نظرش ریسمان می آمدف از چنین شکاری و اخورد و :

کلاغی دید بر جای همائی	شده در مهد ماهی اژدهایی
بدل گفت که این چه اژدها پرستی است	خیال خواب یا سودای مستی است

اما چون مستی عقلش را ربوده بود به او دست یازید و بیرزن فریاد کرد شیرین به
صدای او با آرایشی خیره کننده از پرده بیرون آمد و نزد شاه شتافت. شاه که او را دید :

چو دسوانه ز ماه نو بر آشت	در ان مستی و آن آشتگی خفت
---------------------------	---------------------------

سحر گاه که از خواب برخواست :

عروسی دید زیبا جان در او بست
تنوری گرم نان درو بست
شبانروزی به ترک خواب گفتند
به مروارید یاقوت سفتند

پس از آن پرویز با عروس خود جز روی خرمی و سعادت نمی دید و قضای عیش
چندین ساله بجای آورد.

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به گر بهم باشد چه خواهی

پرویز این خرمی و سعادت را با داد و دهش و حکمت آموزی قریت ساخت، اما
از مریم پسری داشت شیرویه نام، پسری ناخلف که پدر را همواره ناخشنود می داشت، و
با او ستیزه می کرد، چنانکه از همان طفلی که قریب نه سال داشت.

چون شیرین را عروسی بود می گفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت

پدر با همه ی ناخشنودی او را از خود دور نکرد و چون از گوهر خود می داشت
با او خصومتی نمی ورزید.

سالها گذشت. شبی که شاهنشاه در سرا پرده و در آغوش شیرین خفته بود :

دویار نازنین در خواب خفته
فلک بیدار و از چشم آب رفته

شیرویه چون دزد خانگی :

به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگر گاهش درید و شمع را کشت

شاه از خواب خوش چشم گشود و خود از جگر دریده و خوابگاه را در خون
آغشته دید، خواست شیرین را بیدار کند. جرعه ای آب خواهد، اما خاطرش بدین تن در
نداد و ترسید یار عزیزش از آن بیداد و خواری بیخواب گردد.

به تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شیرین از گرمی خون شاه بیدار گشت و مانند مرغ تاب داده پریشان شد و چون
پرند از خوابگاه شاه برداشت دریای از خون روان دید. مدت ها گریست و بعد با گلاب و
مشک اندام خون آلودش را شست.

از سوی دیگر شیرویه نهانی به شیرین پیغام فرستاد که چون هفته ای به ماتم گذشت آن ماه دو هفته در باغ من چون گل شکفته خواهد شد، کلید گنج ها را به او می سپارم و از پرویز باشکوه ترش می دارم. شیرین که از این پیغام خشمگین شد بظاهر فرییش داد تا آرام گیرد.

روز دیگر به آئین ملوک پارس خسرو پرویز را در مهدی گذاردند و بر دوش شاهان نهادند و همه ی جهانداران و بزرگان پیاده به دنبالش روان گشتند. شیرین هم در میان کنیزان چون سروی می خرامید. گوشواره در گوش و سرمه در چشم و پرنده زری بر سر و حریر سرخی در بر داشت. هرکسی او را می دید گمان می برد که از مرگ پرویز غمی ندارد، حتی شیرویه نیز شاد گشت که دل شیرین بر او مهربان است.

همه ره پای کوبان می شد آن ماه بدینسان تا بچ گنبد خانه ی شاه

چون مهد پرویز را در گنبد نهادند، شیرین در گنبد به روی خلق بست و جگر گاه زخم خورده ی شاه را بوسید و با دشنه ای که در زیر لباس پنهان کرده بود همان جای تن خود را شکافت :

به خون گرم شست آن خوابگه را جراحی تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش **لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش**

پایان

امیدوارم لذت برده باشید.

وبلاگ : [Http://www.khoyabad.coo.ir](http://www.khoyabad.coo.ir)

[Http://www.khoyabad.tk](http://www.khoyabad.tk)